



من و پونه، پونه و من

مامان که سعی می‌کرد لحنش صمیمی باشد، تشکری کرد و کاسهٔ حلیم به دست آهی کشید: «دیرت شد!» همیشه با خودم فکر می‌کردم که شاید اگر شب‌ها کمی زودتر بخوابم، یا وسایلم را گوشه‌ای آماده کنم، حداقل یکی دو تا از تأسف‌های مامان را کم می‌کنم. اما همین تصمیم هم مثل خیلی از تصمیم‌های دیگر زندگی‌ام همان صبح‌ها دم رفتن گرفته می‌شد و تا صبحی دیگر خدا یار و نگهدار!

نه تنها آسان‌بر (آسانسور) که کل ساختمان پر شده بود از عطر دارچین حلیم خانم صولتی، همه چیز مدرسه مثل همیشه بود. من هم طبق معمول به سر صف نرسیدم، اما کلاس شده بود شبیه خانه‌مان. باز هم بیداد می‌کرد عطر دارچین. شانس آوردم که همه یکی یک کاسه حلیم دستشان بود و به اندازهٔ کافی وقت کلاس گرفته شده بود و هنوز امتحان را شروع نکرده بودند. هم کلاسی جدید ما آمده بود و صاف نشسته بود کنار من.

مقنعه‌اش با اینکه مشکی بود، اما برق می‌زد از تمیزی. مانتو و شلوار اتو کرده‌اش را هم خوب دیدم؛ وقتی بلند شد تا پیاله‌ها را جمع کند. دوست داشتم تماشايش کنم. خانم راد با سرش تشکری کرد و گفت: «ممنون صولتی! خب بچه‌ها سریع برگه‌ها رو بذارید روی میز.»

صدای باز شدن زیپ کیف‌ها و غرولند زیرلبی بچه‌ها و سفارش‌های این سؤال و آن سؤال قاطی شده بودند با هم. هر چه گشتم نه خبری از جامدادی‌ام بود نه برگهٔ امتحانی. عرق سرد نشست روی پیشانی‌ام. هنوز از آخرین اولتیماتوم خانم راد چهل و هشت ساعت نگذشته بود.

داشت اشکم در می‌آمد و مستأصل این طرف و آن طرف را نگاه می‌کردم که دیدم تمام بچه‌ها ساکت و بی‌حالت زل زده‌اند به من. سرم را که بالا آوردم، نگاهم افتاد به چشمان عصبانی خانم راد. صدایش رفته‌رفته داشت عصبانی می‌شد: «بازم؟! این دفعه دیگه چرا جا گذاشتی؟! دیگه واقعاً بیرون!»

دهانم تلخ‌تلخ شده بود. تمام توانم را جمع کردم که بهانهٔ جدیدی بتراشم که صولتی گفت: «من همه چیز دارم!» و بدون نگاه کردن به من یک برگهٔ امتحانی و یک خودکار نو گذاشت جلوی رویم. خانم راد، عصبی و عصبانی، تمام خشمش را یکجا فریاد زد: «سؤال یک! بی‌انضباط!»

مامان برای سومین بار آمد پشت در اتاق و نمی‌دانم چطور با بند انگشتانش می‌زد به در که صدای مشت کوبیدن می‌داد: «تو داری چه کاری می‌کنی دقیقاً؟! دیر شد جوون مرگ نشده! می‌خواهی باز حرف در بیاد پشت سرمون؟!»

با هول و ولا لقمه را از دست مامان گرفتم و چپاندم توی دهنم. مامان متأسف نگاهم می‌کرد؛ مثل همیشه. دیگر عادت کرده بودم بهش! ندیدم و شروع کردم به کلنجار رفتن با مقنعهٔ کج و معوجم. تا در را باز کردم، در آسانسور هم باز شد. سابقه نداشت مهمان داشته باشیم آن هم ساعت هفت و نیم صبح! خودم را از جلوی در کشیدم کنار که صدای نازک و لحن کشداری پیچید توی خانه‌مان:

- سلام علیکم! صبتون بخیر! **صولتی‌ام!** همسایهٔ طبقهٔ پایین‌تون. بفرمایید نوش جان!





بگویم که شکل سالاد الویه پونه چقدر زیبا بود. آرام و متین تکلیفش را گذاشت روی میز و جلوی چشم خانم راد که سرش را برایم تکان می‌داد، یعنی هیئات! دستمال کاغذی نویی را جلویم گرفت که مقنعه‌ام را تمیز کنم. یک‌بار هم که با تکلیف و سر وقت آمده بودم مدرسه، این‌طوری شده بود.

پونه را تشویق کردند و او چقدر واضح مراحل کارش را توضیح داد. تمام روز مغزم شده بود دو قسمت. یک قسمتش پونه و قسمت دیگرش خودم. ما هم‌سن بودیم. زیاد طول نکشید. تازه زنگ دوم یادم آمد که کفش‌های ورزشی‌ام را نیاورده‌ام. آن قدر نمره منفی گرفته بودم که دیگر توبیخی در میان نبود. انگار کفش‌های ورزشی پونه را همان لحظه از کفش فروشی خریده بودند. سفید و صورتی و تمیز تمیز که با خط‌های شلوار ورزشی‌اش ست بود و کاملاً هماهنگ!

آن روز برعکس من که پکر بودم، مامان خیلی خوش حال بود. اصلاً لکه مقنعه‌ام را هم ندید. قرار بود بروم خانه خانم صولتی ختم انعام. هر چه اصرار کرد نرفتم. از روی پونه خجالت می‌کشیدم. جز خوبی از شان ندیده بودم، اما خجالت می‌کشیدم دیگر. مامان که رفت، وارد اتاقم شدم. دستم را بی‌اختیار کشیدم روی میز تحریرم. یک بند انگشت خاک گرفته بود. چشمم را که چرخاندم، گوشه کتاب ریاضی‌ام را دیدم که از زیر تختم بیرون زده بود و یک هفته‌ای می‌شد پاش می‌گشتم.

مامان از ختم انعام آمد. از قرآن خواندن پونه می‌گفت. از اینکه تمام مهمان‌ها خواسته بودند که او تا آخر سوره را بخواند. از حلوایی که به شکل گل رز درست کرده بود. از روبان دوزی روی کت خانم صولتی ... آن قدر «از» داشت که اصلاً ندیدم من اتاقم را مرتب کرده‌ام.

بی‌خوابی بدی آمده بود سراغم. بلند شدم و مقنعه‌ام را گرفتم زیر شیر آب. دمپای شلوارم را تکاندم. بین لنگه‌به‌لنگه‌های جوراب‌هایم، یک جفت پیدا کردم. برنامه درسی‌ام را گذاشتم و بالاخره پلک‌هایم سنگین شدند. دلشوره نگذاشت راحت بخوابم. شاید هم ... نمی‌دانم چه بود که باز ساعت شش و نیم بیدار شدم. داشتم چایی می‌گذاشتم که مامان با احتیاط صدایم زد که دیگر مثل دیروز نترسد. دم در بودم که در آسان‌بر (آسانسور) بسته شد و رفت پایین، اما ناگهان صدای فریاد خانم صولتی و جیغ‌های متعدد پونه بلند شد.

برق‌ها رفت، در حالی که پونه داخل کابین بین دو طبقه مانده بود. صدای مشت‌هایی که به در کابین می‌خورد، کم‌کم همه همسایه‌ها را کشید به طبقه خانم صولتی این‌ها. هیچ مردی داخل ساختمان نبود و خانم صولتی مدام پونه را صدا می‌زد که نترسد.

در «فضای مجازی» فیلمی دیده بودم که این جور وقت‌ها چه کار باید کرد. دویدم به سمت پشت‌بام. پایم گرفت به پله‌ها و چند بار روی زانو خوردم زمین. به گمانم شلوارم پاره شده بود که زانویم زخم شد. سوزش بدی مغز استخوانم را سوزاند. مهم نبود! رسیدم بالای سر قرقره آسان‌برها (آسانسورها) و با تمام توانم شروع کردم به تاب دادن قرقره. کابین داشت پایین می‌رفت که صدای جیغ پونه را شنیدم. فکر می‌کرد الان است که سقوط کند. کابین «تقی» صدا داد و انگار جا بیفتند، ایستاد طبقه اول.

دستانم و سر آستین‌های روپوشم روغنی و سیاه شده بودند. پونه نجات پیدا کرد. زخم زانویم هم دو هفته‌ای طول کشید تا نسبتاً خوب شود، اما دوستی عمیق من و پونه شد زبانزد تمام مدرسه. دو دوستی که یکی مثل کفش بلورین عروس بود، یکی مثل گالش مادر بزرگ ...

و بعد انگار که با خودش بلندبلند حرف می‌زد، ادامه داد: «تا کی باید از دست بکشم؟! چی بگم آخه به خلق‌الله! دیگه تو روم می‌گن آن قدر دیر می‌یای که فقط برسی به خوردن آش، نه سبزی پاک کردنش!»

همه جا را گشته بودم. نبود! لنگ مانده بودم برای یک جفت جوراب مشکی. این ماه سومین بار بود که مامان برایم خریده بود، اما یادم نمی‌آمد کجا گذاشته بودمشان. آخرین امیدم به زنبیل پیاز و سیب‌زمینی‌ها بود که جرئت نمی‌کردم از جلوی چشم مامان عصبانی بگذرم.

هنوز صدای مامان می‌آمد که با صدای زنگ در نفسم را حبس کردم و گوشم را چسباندم به در. صدای مامان را خندان شنیدم که جرئت کردم در را باز کنم. خانم صولتی بود انگار. مامان داشت از چیزی تشکر و تعریف می‌کرد که آرام آرام خزیدم به سمت تراس. درست حدس زده بودم، جوراب‌هایم از روی بند افتاده بودند توی ظرف پیاز و سیب‌زمینی‌ها! نفس راحتی کشیدم و دعا به جان خانم صولتی. فرشته نجات شده بودند برایم مادر و دختر. تا مامان در را بست، حاضر و آماده ایستاده بودم پشت سرش. آخر شب بود که برگشتیم. به قول مامان چار تا تره هم قسمت ما شد بریزیم تو دیگ، بلکه نظری بشه بهمون!

همین که رسیدیم، دعای مامان مستجاب شد و نظری شد بهم! باید برای فعالیت درس فردا سالاد الویه درست می‌کردم، اما متأسفانه مامان دیگر دعا نکرده بود که خدا برسد به داد دل کسانی که نمی‌توانند حرفشان را بزنند. خودم دعدا می‌کردم که یک طوری بتوانم حرفم را بزنم که ساعت یک شب ناراحتش نکنم که مامان بی‌مقدمه گفت: «فردا صبح یادم باشه بی‌صبونه نری مدرسه! خانم صولتی الویه آورد و گفت دستپخت پونه است!»

باقی حرف‌هایم را نمی‌شنیدم. روی ابرها پرواز می‌کردم و با لبخند ژوژوند مامان را نگاه می‌کردم که مامان گفت: «وا!»

باید سالاد الویه را می‌ریختم داخل ظرف که بتوانم ببرم مدرسه. لای نان تافتون که نمی‌شد فعالیت کلاسی نشان داد!

از خوش‌حالی ساعت شش و نیم بیدار شدم. در یخچال را باز کردم که سالاد الویه را بردارم که گمان کردم مامان یک تابلوی نقاشی در یخچال گذاشته است.

یک مکعب‌مستطیل صاف و مرتب که اطرافش را جعفری‌های سبز و تازه فراگرفته بودند. هویج‌ها به شکل گل قالب زده شده بودند و گوجه گیلاسی‌ها مثل دو نیمه قلب کنار هم بودند. اطراف هویج‌ها با ذرت و نخودفرنگی یکی در میان ...

دهانم از تعجب باز مانده بود که صدای پای مامان را شنیدم که با خودش می‌گفت: «همین طوری‌اش نمی‌شه بیدارش کرد، حالا که ساعت یک هم خوابیده! ای خدا شکرت! به یکی اون طوری به ما هم ...» دلم گرفت. هم‌زمان که برگشتم به سمت در آشپزخانه، مامان وارد شد. یکهو دستش را به قلبش گرفت: «یا حضرت عبا ... س!» دستپاچه دویدم سمتش. ترسیده بود بد جور. حق داشت تا حالا مرا بی‌دردسر کله سحر بیدار ندیده بود.

آن روز از هر روزی که یادم می‌آمد، زودتر رسیدم مدرسه. سر صف ایستادم و تا خانم راد گفت تکلیف‌ها روی میز! زودتر از همه سالاد الویه را گذاشتم روی میز. اما تا آمدم در ظرف را بردارم، از دستم رها شد و درش بی‌هوا چسبید به جلوی مقنعه‌ام. چه افتضاحی شد! از آن تابلوی زیبا هیچی نمانده بود. هویج‌ها و تک و توک ذرت‌ها و گوجه‌ها چسبیده بودند به در ظرف. زیر چشمی ظرف پونه را نگاه کردم. نمی‌دانم چطور